

جا پا



جلال آل احمد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

هوا سرد بود . و من در انتظار اتوبوس ، روي برف هاي خيابان قدم مي زدم و زير پالتويم مي لرزيدم . دو روز بود
 برف مي باريد و چشم من هرگز اين قدر از روشني زننده ي برف آزار ندیده بود که آن روز دیده بود . نگاه
 چشمم هنوز هم به ياد زندگي برف روشن روز بود و گاه گاه خيره مي شد. اتفاقي که در آن درس را داده بودم
 بخاري داشت و گرم بود. ولي چه سود ؟ گرما که به همراه من نمي آمد . باز خيابان بود و برف هاي يخ کرده ي
 کف آن ، و باز سرما بود و انتظار اتوبوس. درس را زودتر تمام کرده بودم . خسته نبودم ، ولي سردم بود .
 استخوان هاي شانه هايم را زير پالتويم حس مي کردم که مي لرزيد . و من يخي ي پالتو را بالا کشیده بودم و
 در انتظار اتوبوس ، کنار جوي خيابان قدم مي زدم . برف هنوز مي باريد . کم کم داشت تگرگ مي شد. دانه
 هايش ريز بود و سنگين بود . و من سرماي چندش آور دانه هاي برف را که از بالاي يخي ام فرو مي رفت و
 روي گردنم مي نشست ، حس مي کردم . دو تا اتوبوس آمدند و گذشتند و نگاه چشم من در ميان سياهي
 شب ، دنبال دانه هاي برف به زمين افتاد و سرگردان بود ، دنبال دانه هاي برف که سنگين بودند و سرماي
 چندش آوري به همراه خود مي آوردند. چرخ ماشين ها ، قييريز خيابان را رفته بود ، ولي برف باز هم نشسته
 بود . و من نرمي برف را زير پاهايم حس مي کردم که روي هم کوبيده مي شد و صداي درهم فشردن آن
 را در سکوت غير عادي سرشب مي شنيدم که نرم بود و شنيدني بود. زير نور چراغ خيابان ، که گرفته بود و کدر
 بود ، دانه هاي برف در ميان تاريکي نور خورده ي فضا ، رشته هاي سفيدي از خود به جا مي گذاشتند. رشته هاي
 خيالي و سفيدي که به هيچ جايي از آسمان بند نبود و فقط در تاريکي شب جان مي گرفت . خيابان خلوت بود
 . يك نفر ديگر هم در انتظار اتوبوس ايستاده بود . چشم من دنبال دانه هاي برف به زمين مي افتاد و سرگردان
 بود.
 يك بار که زير نور مات چراغ ايستادم ، نگاه چشمم روي برف تازه نشسته ي خيابان ، به جاي پايي افتاد ! جاي
 پايي بود بزرگ و پهن که تازه گذاشته شده بود و هنوز دانه هاي برف درست رويش را نپوشانده بود .. بي اختيار
 به فکر افتادم : «يعني مي شه ؟ يعني مي شه جا پاي من باشه ؟...کاش جا پاي من بود !...» يك مرتبه
 ديدم چه قدر دلم مي خواهد جاي پاي من باشد . ديدم که چه قدر آرزو دارم جا پاي من روي زمين باقي مانده
 باشد. نزديك بود حتم کنم که جا پاي من است . ولي کس ديگري هم بود که به انتظار

اتوبوس قدم مي زد . نگاه چشمم از لاي رشته هاي خيالي و سفيدي كه دانه هاي برف از خود در فضا به جا مي گذاشتند دوباره به دنبال سرگرداني خود مي گشت و من به اين فكر مي كردم كه : « يعني مي شه ؟... يعني منم جا پام رو زمين باقي مي مونه ؟... كاش جا پاي من بود ! »
 دانه هاي گرد و سنگين برف از وسط بخاري كه از دهانم برمي آمد فرو مي افتاد و جاي پايي را كه زير نگاه من افتاده بود ، مي پوشاند . و اين آرزو سخت در دل من زبانه كشيده بود . و هوا سرد بود و من هنوز زير پالتو مي لرزيدم و در انتظار اتوبوس ، برف هاي يخ زده را زير پا مي كوفتم .
 يك بار كه عقب گرد كردم و راهي را كه آمده بودم از سر گرفتم ، باز نگاه چشمم به جا پاهاي دوخته شد . جا پاهايي كه رو به من مي آمد . و دانه هاي گرد و سنگين برف هنوز روي شان را نپوشانده بود . آرزو سخت تر در دلم زبانه كشيد . و نگاه چشمم بي اختيار به كفش آن ديگري دوخته شد كه هنوز در انتظار اتوبوس قدم مي زد . يك نيم چكمه ي برقي به پا داشت و آجيده ي تخت چكمه اش روي برف اطراف جايي كه ايستاده بود ، مانده بود و برف هنوز رويش ننشسته بود . و اين جا پا كه بزرگ بود و پهن بود ، آجيده نداشت . پاشنه و تختش از هم جدا بود و جاي هفت سوراخ ريز پاشنه اش مانده بود . يادم است كه ديگر نمي لرزيدم . روشن ترين جاپاها را برگزيدم و با احتياط جلو رفتم . جاي پاي راست بود . پاي راستم را برداشتم و کنار آن گذاشتم و وقتي حس كردم كه برف تازه نشسته زير تخت كفشم كوبيده شد ، پايم را برداشتم و « چه خوب !... يعني مي شه ؟... اما چه خوب !... » و شادي زودگذري كه به دلم نشست گرمايي نمي داد و شانه هاي زير پالتو باز مي لرزيد .
 اتوبوسي بوق زد و من به كناري رفتم . چرخ هاي اتوبوس درست از روي جاپاها گذشت و دو قدم آن طرف تر ايستاد و من بالا رفتم . باز مي لرزيدم . اتوبوس خالي بود و سرد بود . انگشت هاي پايم توي كفش يخ زده بود .
 از لاي شيشه سوز مي آمد . و دانه هاي برقي را كه با خود مي آورد به صورت من مي زد . نگاه چشم من كه به جلو دوخته شده بود ، پشت شيشه ي برف گرفته ي ماشين كه مي رسيد يخ مي كرد و به شيشه مي چسبيد .
 و من فكر مي كردم : « يعني ... خوب اينم كه رو برف بود ! جا پاي روبرف بود . هه ! جاپاي روبرف به چه درد مي خوره ؟ هه ! يعني ممكنه بشه ؟ با اين سرما ! با اين پاي لعنتيم كه داره يخ مي زنه ؟ يعني ممكنه ؟ آخه چه طور ممكنه ؟... » و ديگر سخت مي لرزيدم . توي ماشين سرد بود . شيشه ها تكان مي خورد . و صدايي مي كرد كه چندان آواز بود . زنجير چرخ ها روي برف يخ زده كوبيده مي شد و صدايي مي داد و شاگرد شوفر بلند بلند حرف مي زد . و گاهي سرش را بيرون مي برد و داد مي زد .
 سر چهارراه پياده شدم . كنابم از زير بغلم داشت مي افتاد . حتي پاهايم داشت مي لرزيد . نزديك بود سر بخورم

. دندان هايم را روي هم فشردم. يخه ام را بالاتر كشيدم. و كتاب را زير بغلم صاف كردم و خودم را به پياده رو رساندم كه برفش زير پايم يخ زده بود و سفت شده بود و مي دانستم كه جاي پايم روپش باقي نخواهد ماند . پياده رو كنار چهارراه شلوغ بود . مردم همه تند مي رفتند. همه دست هاشان را توي جيب هاي شان كرده بودند و نفس شان مثل اسب بخار مي كرد. همه به زير چترهاي خود پناه برده بودند و همه گرم شان بود .
لختي ها و پابرهنه ها پيداشان نبود . يا مرده بودند و زير برف ها ، بي زحمتي و خرجي براي ديگران ، دفن شده بودند ، و يا دخمه هاشان پناه برده بودند كه الو كنند. حتي صورت آن هايي كه از پهلويم مي گذشتند مي ديدم كه گل انداخته بود و داغ بود . مثل اين كه از يك اتاق گرم درآمده بودند و مثل اين كه از حمام درآمده بودند . مثل اين كه گرما را با خودشان آورده بودند . همه گرم شان بود . دستكش هاشان را به دست كرده بودند و جاپاهاشان روي برف تازه نشسته مي ماند ، يا نمي ماند. من به اين يكي كاري نداشتم . به جاي پاي خودم مي انديشيدم. به خودم مي انديشيدم. كه زير لباس هايم مي لرزيدم. و از سرما مي گريختم و به خودم مي انديشيدم كه زير لباس هايم مي لرزيدم و از سرما مي گريختم و به خودم سركوفت مي زدم كه «مي بيني ؟ مي بيني احمق! همشون خوشن و گرم. از دهن همشون مثل اسب بخار بيرون مي زنه ، مي بيني ؟ مي بيني پاهاشونو چه محكم ور مي دارن؟ آره ؟ تو چي مي گي ؟ تو ، تو كه داري از سرما زه مي زني . تو كه داري جون مي كني . و جاپاتم رو هيچ چي نمي مونه . رو هيچ چي ! نه رو برف ، نه رو زمين !
آره جا پات رو برفم نمي مونه . مي فهمي ؟ حتي رو برف !»
از جام شيشه ي كره فروشي سر چهارراه كه از تو بخار كرده بود و شيارهاي روشن تري در زمينه ي مات آن پايين مي دويد ، نور كدري بيرون مي تافت . و در روشنايي آن جاده اي كه ميانه پياده رو پيش مي رفت پيدا بود . شايد دو نفر به زور مي توانستند از آن بگذرند . راهي بود كه روي برف باز شده بود جاپاها در ميانه آن روي هم نشسته بودند و يك ديگر را زير گرفته بودند . گوشه ي راست يك پاشنه ي با نعل ساييده شده اش ، تخت باريك و کوتاه يك كفش زنانه ، نشانه ي چهار تا انگشت پاي چپ كه برهنه روي برف نشسته بود ، آجيده ي يك گالش بزرگ مردانه كه مطمئن به جا مانده بود و نشانه ي كارخانه ي سازنده اش را هم مي شد خواند ، و همه جور جاپاهاي ديگر ، در تنگناي راه باريكي كه از ميانه برف ها پيش مي رفت كنار هم نشسته بودند ، روي هم مانده بودند و من يك باره به فكر تازه اي افتادم : « مي بيني ؟ مي بيني چه طور شده؟ جاپاي هيشكي سالم نمونده . سالم باقي نمونده . جاپاي كي سالم نمونده كه مال تو بمونه ؟ جاپاي مردم كه لازم نيس باقي بمونه . جا پاي مردم بايس ره رو واز كنه. مهم اينه كه ره وازشه . كه جاده ي رو برف ها كوبيده بشه . جاده كه واز شد ديگه جاپا به چه درد مي خوره ؟ مال تو هم همين طور. گيرم كه جاپات گم بشه ، عوضش تو جاده گم شده. تو جاده اي كه از رو برف ها جلو مي ره . تو جاده اي كه مردم ازش مي آن و مي رن . گيرم كه جاپات گم مي شه ، اما عوضش جاده واز شده جاده ي ميون برف ها ...»
و اين دل خوشكنكي كه يافته بودم و يك دم به دلم گرمايي مي داد ، مي توانست تسليميت دهنده باشد ، مي توانست خيالم را راحت كند . ولي همان وقت كه در فكرم

به این دل خوشکنک ور می رفتم ، جای دیگری از ذهنم ، چیز دیگری می گفت . جای دیگر که چه می دانم . شاید همان جا بود . شاید از همان جا بود که این فکر هم تراوید . ولی این فکر روشن تر بود و بیدارتر بود و به من هی می زد که : «هه ؟ اما عوضش جاده واز شده !آره ؟جا پای تو گم بشه که جاده وازشه؟آها؟جاده ، اون هم واسه ی آدم هایی که همشون انگار از تو حموم در اومدن و نفس شون مثل اسب بخار می کنه !واسه اینا ؟ اصلا چرا جاده وازشه ؟ چرا مردم همه به برف نزنن؟ مگه کفشش رو ندارن؟ مگه چلاقن ؟پس چرا جا پای تو گم بشه ؟...» و دیگر به دل خوشکنکی که یافته بودم می خندیدم . با خنده ای تلخ و چندش آور . با خنده ای که نه روی صورتم می توانست بدود و نه در دلم می توانست راه یابد. با خنده ای که همان زیر دندان هایم کوبیدمش و اگر می شد زیر پا می انداختمش .

پیاده رو تاریک بود . و من از میان راهی که روی برف پیاده رو کوبیده شده بود ، می گذشتم. هنوز زیر پالتو می لرزیدم و به خودم سرکوفت می زدم و دل خوشکنکی را که یافته بودم به مسخره گرفته بودم . وقتی توی کوچه پیچیدم که زیر نور چراغی روشن می شد ، دانه های برف درشت تر شده بود و سبک تر شده بود و مثل پنبه ای که از دم کمان حلاج ها می پرد ، تلو تلو می خورد و به زمین می نشست . پای تیر چراغ ، لاشه ی یخ زده ی یک گربه ی سیاه دراز کشیده بود . و من یکهو دلم تو ریخت. «نکنه گربه ی خودمون باشه ؟ نکنه ؟...» و جلو رفتم . خواستم با نوک کفشم تکانش بدهم . به برف ها چسبیده بود و تکان می خورد . گربه ی خودمان بود . همان گربه ی سیاه و تنبل و دوست نداشتنی که فقط بلد بود در تاریکی راهرو و زیر پای آدم بدود و از لای درهای باز مانده ی اتاق ها دزدکی سر بکشد . همان گربه ی حریص و کنجکاو که در آغاز کار خیلی سعی کرده بودم رفیقش بشوم و آخر هم موفق نشده بودم . و دیگر همیشه از این می ترسیدم که مبدا عاقبت در تاریکی راهرو زیر پا بگیرمش و نفسش را ببرم . دلم گرفت. دلم در میان مشیت نامریی غمی که مرا گرفته بود ، فشرده شد . و دیدم که می خواهم همه ی عقده های دلم را سر این گناهکاری که یافته بودم دریاورم.«آخه چرا بیرون رفتی؟آخه چرا؟اونم تو این سرما و یخ بندان . اونم رو این برف ها آدم هاش دارن زه می زنن. آخه چرا بیرون رفتی ؟...» و همان طور که زیر پالتو می لرزیدم و در تاریکی پلکان از سرما می گریختم و کلید اتاقم مثل یک تکه یخ در دستم مانده بود ، دلم تنگ بود و به خودم سرکوفت می زدم و از این می ترسیدم که «مبدا جا پام باقی نمونه ...روزمین باقی نمونه...»



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir